

## XVII

پدر فوتیس کوره‌راه رفته را باز می‌گشت و در حالی که پای در گل و لای داشت مدام به خود می‌گفت: «همه چیز روبراه است. همه چیز روبراه است. شکر خدا همه چیز روبراه است!» مانولیوس نیز از پی او روان بود و چشم بر زمین و لرزان به روسری سپید و دورشته گیسویی که در همیان داشت می‌اندیشید. انگار از دنیا رفته‌یی را با خود می‌کشید.

آسمان چهره درهم کشیده بود و تندرهای پیایی سرانجام رگباری تند شدند. پدر فوتیس در همان حال که پیایی می‌گفت؛ «همه چیز روبراه است. همه چیز روبراه است.» به گام‌های خود شتاب داد. این تنها کلامی بود که بر زبان می‌راند. او نیز به زمین می‌نگریست و زیر باران می‌دوید. دسته‌یی پرنده از فراز سرش گذشتند اما سر بالا نگرفت. آنقدر دویدند تا سرانجام نزدیک غروب ستیغ کوه ساراکینا نمایان شد. آنگاه سر به سوی مانولیوس گرداند و گفت:

— ما مبارزه خواهیم کرد مانولیوس! در یک سو اسقف‌ها، کشیش‌ها، اعیان و عوام قرار دارند و در دیگر سو ما و مشت‌های پابره‌نه و مسیح! ترس ما پیروز خواهیم شد...

و همچنان که پای در گل پیش می‌رفت به قهقهه خندید و افزود:  
— ... از من می‌پرسد چرا کفش به پا ندارم! شرط می‌بندم کایف<sup>۱</sup> هم همین

پرمش را از مسیح کرده است!

میکلیس سراسر روز و شب پیش را همانند روحی سرگردان گذراند. دیگر جرأت نمی‌کرد بخوابد چون به محض آنکه چشم برهم می‌گذاشت پدر را می‌دید که عریان و خشمگین نگاهش می‌کند و از ترس به لرزه می‌افتاد؛ «اگر چند روز تنها بمانم بی‌گمان دیوانه خواهم شد!» و ناگزیر به انجیل پناه می‌برم، اما کلمه‌ها از ذهنش می‌گریختند و یارای درک معانی را نداشت. پس دوباره کتاب را می‌بست و گرد غار می‌چرخید.

نزدیک غروب آموزگار غافلگیرانه به دیدارش آمد تا بنا به گفته‌ی خویش در کنارش باشد. نخست از پدر با او سخن گفت. بعد از نامزدش و زمستانی که در راه بود و اینکه پناهجویان بی‌نوای سارا کینا چگونه آن را پشت سر بگذارند... دست آخر نیز سخن را به مسایل مهم‌تری چون مرگ، زندگی و وظیفه‌ی انسانی کشاند... میکلیس که با بی‌میلی پاسخ می‌داد و شتاب داشت تا هرچه زودتر تنها بماند، به ناگاه از نگاه‌های خیره‌ی آموزگار پی به منظورش برد و دژم از جای پرید:

- آقامعلم، آمدی بینی من دیوانه‌ام یا نه؟

آموزگار معترضانه و گلگون چهره پاسخ داد:

- میکلیس جان این چه فکری ست که می‌کنی؟

- تو آدم شرافتمند و باوجدانی هستی. راستش را بگو مگر نیامده‌ی بینی

آیا برادرت کشیش جنایتکار و ریاکار است یا نه؟ ای حاجی نیکولیس

شرافتمند، این کنجکاوی چه ثمری برای تو دارد؟

آموزگار ساکت ماند و میکلیس با ترحم او را نگریست.

- آدم بیچاره‌ی شرافتمند! جرأت نمی‌کنی پاسخ دهی؟

- نه، جرأت نمی‌کنم...

- اگر از تو پرسند چه؟ حقیقت را خواهی گفت؟

- بله، اما از من نخواهند پرسید.

- و اگر پرسند تو خود حقایق را بر زبان نخواهی آورد؟

آموزگار سرفه‌یی کرد و پس از زمانی چند به‌زبونی پاسخ داد:

— نه!

گرچه دل میکلیس به حال او سوخت اما خشمش فرونشست. پس بانگ

برآورد:

— این است درسی که به کودکان می‌دهی؟ تو مسئول تربیت نسل جوانی؟

آموزگار واداده از جای برخاست:

— روحم قدم در راه می‌گذارد، اما جسمم...

— اگر روح برآستی قدم در راه بگذارد دیگر به جسم نمی‌اندیشد. هرچه

درست بداند همان می‌کند...

خشم میکلیس بدین سبب بود که خود را درست شبیه آموزگار می‌دید و

می‌خواست بدین وسیله خویش را نیز به تحقیر و ملامت بگیرد:

— ... چرا در این دنیا مردمان شریر اینهمه قوی هستند و مردمان شریف

اینهمه ضعیف، تو می‌توانی سبب را برایم بگویی آقامعلم؟

— نه، نمی‌توانم.

و پس از چند لحظه افزود:

— میکلیس حق با توست. من شرمنده‌ام، اما چه کنم که برادرم از من

قوی‌تر است. یعنی همیشه قوی‌تر بوده است. بچه که بودیم مرا می‌زد و هنوز

هم احساس می‌کنم یارای ایستادن در برابرش را ندارم... شاید اگر او نبود...

و کمی به‌درازا کشید تا میکلیس توانست این پرسش لب‌سوز را به زبان

آرد:

— حاجی نیکولیس، هیچوقت شده به فکر وحشتناک کشتن او بیفتی؟

آموزگار هراس‌زده پاسخ داد:

— گاهی وقت‌ها... بله، گاهی وقت‌ها... البته خیلی کم و آن هم در خواب...

اما بی‌درنگ پشیمان شد و از میکلیس به‌سبب طرح چنین موضوعی در

دل رنجید. پس به‌سوی دهانه غار رفت. هوا تاریک بود و باران می‌بارید.

— من باید بروم. شب‌بخیر!

میکلیس به ریشخند گفت:

– خوشبختانه هوا تاریک است و هیچکس بازگشت تو از ساراکینا را نخواهد دید. بنابراین برادرت هم نخواهد فهمید. خدانگهدار!  
پای کوه سایه‌ی دو مرد را دید که به سوی ساراکینا رهسپارند. شتابان پشت تخته‌سنگی پنهان شد و زمانی که آن‌ها گذشتند براه خود ادامه داد و مردد زمزمه کرد؛ «حق با میکلیس است. برادرم مردی بی‌رحم و ریاکار است و من آدمی شریف اما حقیر... اما دیگر کافی ست باید شجاعت بخرج دهم. باید همین امشب بروم خانه‌اش و رو در رو صحبت کنم. خداوندا خودت کمک کن!

میکلیس که در برابر غار به انتظار بازگشت پدر فوتیس و مانولیس ایستاده بود با دیدن آن‌ها نیرو گرفت و از تنهایی بیرون آمد. دیگر دنیا به دیده‌اش توان فرسا نمی‌نمود و سایه‌ی مرگ از فراز سر ناپدید شد:  
– خوش آمدید. از تنهایی کلافه شده بودم.  
پدر فوتیس گفت:

– ما هم از سفر کلافه شدیم. اما خداوند یارمان بود.  
و پیش از آنکه بنشینند چیکده‌ی آنچه گذشته بود را بیان کرد. میکلیس گفت:

– پس اعلان جنگ دادند.

– بله، اعلان جنگ دادند. تا به حال با ترک‌ها و آقاها سروکار داشتیم. از این پس باید با خودی‌ها و بزرگ‌مالکان هم دربیفتیم. البته مسیح پابره‌نه با ماست...

آنگاه رو به مانولیوس گرداند و افزود:

– ... مسیح همیشه هم‌آنگونه که تو روی چوب‌کنده‌کاری کردی بردبار و آرام نیست و همواره گونه‌ی چپش را هم برای سیلی خوردن پیش‌نمی‌آورد. او نیز گاهی عصیان می‌کند و به‌ستم‌دیدگان می‌گوید؛ «آیا فکر می‌کنید من

آمده‌ام تا صلح را روی زمین برقرار کنم؟ من آمده‌ام آتش به پا کنم! من شمشیر بدست دارم! می‌دانید این سخنان از کیست؟ از مسیح! مانولیوس این چهره‌ی ست که از این پس مسیح به خود خواهد گرفت...

چشمان میکلیس در تیرگی غار به دو شعله‌ی سوزان می‌مانست.  
... فرزندانم. من بخود می‌بالم که چنین پیشوایی داریم. و البته گرچه مانند گوسفند رام بودن خوشایند است اما وقتی گرگ‌ها گردمان را گرفتند بهتر است شیر باشیم.

در همان آن سایه‌ی در آستانه‌ی غار نمایان گردید و هر سه هاله‌ی از یک صورت و دو دست را مشاهده کردند. میکلیس هراسان فریاد زد:  
- کیستی؟

آوایی به‌نشانه‌ی خشم و اندوه تیرگی شب بارانی را شکافت. و این آوای یاناکوس بود:

- من هستم برادران. من آبادی حقیرم را ترک کردم و به شما پناه آورده‌ام.  
سه یار بی‌درنگ از جای جستند، به پیشوازش شتافتند و هم‌آوا گفتند:  
- سلام یاناکوس

مانولیوس پرسید:

- چه شده یاناکوس؟ چرا این وقت شب و در این هوای توفانی آمده‌ی؟  
یاناکوس دست پدر فوتیس را به صفا بوسید و پاسخ داد:

- من سخنان چند لحظه‌ی پیش ترا شنیدم پدر و با تو موافقم. گرچه مانند گوسفند رام بودن خوشایند است، اما وقتی گرگ‌ها گردمان را گرفتند بهتر است شیر باشیم!

آنگاه موهای خیس از باران خود را خشک کرد، توپره‌اش را به زمین گذاشت روی آن نشست و چون کسی چیزی نمی‌گفت خود به سخن درآمد:  
- امشب پانایوتیس گنده که تازه ژاندارم شده آمد سراغم و طبق برگه‌ی که به مهر و امضای آقا رسیده بود خرم را گرفت. می‌گفت من به لاداس دزد بدهکارم...

و نتوانست از ریختن اشک جلوگیری کند. اما خیلی زود خود را مهار کرد،  
از جای برخاست و فریاد برآورد:

— یک شب به آبادی می‌روم و خانه‌ی لاداس لعنتی را به آتش می‌کشم. به  
مسیح سوگند این کار را می‌کنم!  
کشیش گفت:

— همه با هم می‌رویم. شتاب نکن یاناکوس! ما همه با هم می‌رویم!  
یاناکوس بی‌تاب پرسید:  
— هنوز وقتش نرسیده؟

— دارد به سرعت می‌رسد. برای همین هم از فردا صبح زن و مرد باید  
استفاده از فلاخن را یاد بگیرد. ما باید خودمان را آماده کنیم...  
آنگاه به سوی دهانه‌ی غار رفت و افزود:

— ... فرزندانم، دیگر برای امشب کافی ست. امروز ما به اندازه‌ی کافی  
شرارت‌های بندگان خدا را حس کردیم. دیگر وقت خواب است. خواب  
التیام‌بخش دردهاست. باید خود را برای زخم‌های فردا آماده کنیم... یاناکوس  
تو با من بیا. می‌خواهم سرپناه محقرم را با تو تقسیم کنم. خوش آمدی!  
یاناکوس توبره‌ی خود را برداشت و از پی کشیش روان شد.  
وقتی دو دوست تنها شدند، میکلیس پرسید:  
— خوب، چه شد؟

مانولیوس همیان خود را گشود و روسری دختر را از آن بیرون آورد:  
— ماری‌یوری هم به تو سلام رساند.

میکلیس روسری را گرفت، لرزان فشردش و از درون آن آگاه شد. آنگاه  
چهره در دورشته‌ی گیسو فروبرد، به آن بوسه زد، گریه را سرداد، زمانی دراز  
به همان حال ماند و سرانجام پرسید:

— دارد می‌میرد؟

مانولیوس پاسخ نداد.

آموزگار با چیره شدن بر ترس خویش به سراغ برادرش پدر گریگوریس رفت. ریشخندهای میکلیس او را به خود آورده بود، شهامتش بخشیده بود و برای نخستین بار بر آن شده بود تا در برابر برادر بایستد و خودی نشان دهد. برادر پشت میز غذا با آرامش خیال سیگار می کشید و بسیاری غذای باقیمانده، شکوه سفره را می نمایاند. سه روز دشوار را پشت سر گذاشته بود. سه شنبه آقا برایش پیام فرستاده بود که خواسته هایش را برآورده کرده و اکنون نوبت اوست که به خواسته ی برایمکی گردن نهد. سه روز در اندیشه ی آن بود تا دختر جوانی را پیدا کند و بی آنکه آب از دهان تکان بخورد او را به خانه ی آقا بفرستد تا سرانجام به هنگام سیگار کشیدن دختر مورد نظر را یافت و احساس سبکبالی کرد. پس لیوان خود را پر از شراب کرد و زیر لب گفت: «این هم راه حل! خدا خودش الهام کرد! دخترک بسیار مناسب است. خودش هم می خواهد. پس دیگر سروصدایی به پا نخواهد شد. آقا هم راضی خواهد شد و طرف ما را خواهد گرفت. خوب خدا را شکر!» و در همین اندیشه بود که آموزگار وارد شد.

کشیش بی آنکه از جای برخیزد گفت:

— شب بخیر حاجی نیکولیس. از کجا می آیی؟ سر تا پا گلی شده یی؟

آموزگار دلیرانه پاسخ داد:

— از ساراکینا.

کشیش از جای پرید:

— برای چه رفته بودی به آن لانه ی زنبور لعنتی؟ مگر نمی دانی ساراکینا و

لیکوورسی شمشیرها را از رو بسته اند؟

حاجی نیکولیس بخود دلداری داد؛ «شهامت داشته باش آقا معلم! باید

نشان دهی که فرزند راستین اسکندر کبیری!» پس پاسخ داد:

— رفته بودم میکلیس را ببینم. می خواستم بدانم آیا براستی دیوانه است یا

نه؟

چهره ی کشیش گلگون شد:

— که می خواستی بدانی؟ خوب نتیجه چه شد؟

— یک ساعت تمام درباره‌ی همه چیز با او صحبت کردم.

— خوب؟

— او کاملاً سالم است. درست مانند من و تو!

بار دیگر کشیش از جای پرید و فریاد زد:

— سرت به کار خودت باشد آقامعلم! در کاری که به تو مربوط نیست

دخالت نکن. مگر من از تو خواسته بودم به دیدن میکلیس بروی؟ چرا آنجا رفتی؟

آموزگار به زمزمه گفت:

— وجدانم ناراحت بود... شک داشتم. آخر درست نیست که...

— تو باید به من یاد بدهی چه چیز درست است و چه چیز درست نیست؟

میکلیس دیوانه است و درست همین است!

آموزگار به جرأت پاسخ داد:

— اما او دیوانه نیست...

— من می گویم هست! تو نمی توانی دورتر از نوک دماغت را بینی. تو فردا

را می بینی. اما من به فردا اهمیتی نمی دهم. من به مردم فکر می کنم. من به

مردم فرمان می رانم! حالا فهمیدی آقامعلم؟...

آموزگار ساکت مانده بود.

— ... وقتی فردی قربانی ستمی می شود و آن ستم در راستای خیر مردم

است. در این صورت ستم عین عدل می شود. من چگونه می توانم این را در

مغز کوچک تو جای دهم؟...

آنگاه مشت بروی تهی گاه خود تکیه داد، رو در روی آموزگار سر به زیر

ایستاد و افزود:

— ... اگر از تو پرسیدند این پاسخ را می دهی و اگر نتوانستی، زبان به دهان

بگیری! آموزگار از جای برخاست:

— من ساکت خواهم ماند اما درونم...

کشیش به ریشخند گفت:

— درونت را برای خودت نگهدار که برای من کمترین اهمیتی ندارد! با درونت هر غلطی خواستی بکن اما خوب مراقب برونت باش!...  
آنگاه به نرمی افزود:

— ... ما با هم برادریم حاجی نیکولیس، باید پیش چشم همه و دربارهی همه چیز یک رأی داشته باشیم و آن هم رأی من! فهمیدی؟  
آموزگار می خواست فریاد برآورد؛ «تا چه وقت این مسخره بازی ها ادامه خواهد یافت؟ آخر من هم باید برای خودم صاحب رأی باشم! من با تو هم رأی نیستم و ستم را نمی پذیرم. من در میدان آبادی خواهم ایستاد و حقیقت را فریاد خواهم کرد.» اما سخنرانی خود را در دل خفه کرد و تنها گفت:

— شب بخیر!

وقتی کشیش تنها شد، لیوان شراب خود را سرکشید و زیر لب گفت؛  
«عجب حکایتی ست! اقامعلم ما هم می خواهد اظهار عقیده کند!»  
آنگاه دستمال سفره اش را تا کرد، بر خود صلیب کشید، خدا را به خاطر نعمت هایش شکر کرد و در همان حال که برای خواب می رفت زیر لب گفت:  
— صبح اول وقت می فرستم دنیال مارتا.

بامداد روز بعد، پیش از بالا آمدن خورشید، مارتای گوزپشت به خانه ی کشیش رسید؛ «نمی دانم این بز پیر صبح به این زودی چه می خواهد؟ الان آن پسرهی لعنتی حرام لقمه از خواب بیدار می شود و مانند زن های حامله مدام بهانه می گیرد!... من بدبخت باید خیلی مراقب این بز پیر شیطان صفت باشم. بدون شک کاسه یی زیر نیم کاسه است. باید خیلی مواظب باشم تا در دامش نیفتم!»

وارد اتاق شد. کشیش روی نیمکتی نشسته بود و قهوه می نوشید. چشمانش از شدت خواب ورم داشت. مارتا سر خم کرد، دست کشیش را بوسید، کنار اتاق به انتظار ایستاد و دستان خود را چلیپا گونه به سینه گذاشت.

کشیش آنچه را که می‌خواست بگوید مدام سبک و سنگین می‌کرد و نمی‌دانست چگونه منظور خود را بیان کند. اما سرانجام بر آن شد تا به سخن درآید:

— مارتاجان، تو بدون شک روزی سرفراز وارد بهشت خواهی شد. با آن‌که سال‌هاست کمر به خدمت ترکان بسته‌ی اما هرگز از مسیح رو برنگردانده‌ی و ما مسیحیان به هنگام دشواری‌ها همیشه از تو یاری گرفته‌ایم. برای همین است که امروز هم خواستم بیایی اینجا.

گوژپشت با خود اندیشید؛ «ابلیس دارد دام می‌گذارد. پنیر را گذاشته و در را باز کرده... باید مراقب باشم گیر نیفتم!» و پاسخ داد:

— پدر کلام تو کلام خداست و گوشم به فرمان توست.

— خودت می‌دانی برایمکی دنبال زن می‌گردد و سگ کثیف می‌خواهد همه‌ی زنان آبادی در برابرش برقصند تا یکی از آن‌ها را برگزیند. مرگ بهتر از این ننگ است. اینطور نیست مارتاجان؟

زال گوژپشت قاطعانه پاسخ داد:

— بله، مرگ بهتر است!

— اما از سوی دیگر باید از درگیر شد با آقا برحذر بود. ما باید منافع جامعه‌مان را در نظر داشته باشیم و به پشتیبانی آقا نیاز داریم. آقا بدون پرده‌پوشی گفته اگر ما برای برایمکی زن دست و پا نکنیم به جنگ با ما برمی‌خیزد و خودت خوب می‌دانی که در این صورت همگی نابود می‌شویم. نمی‌دانم چکار باید بکنیم؟ برای برایمکی زن پیدا کنیم یا بگذاریم جامعه‌مان قربانی شود؟ مارتاجان به نظر تو کدام راه بهتر است؟

پیرزن با این باور که کشیش هم بمانند او می‌اندیشد پاسخ داد:

— بگذاریم جامعه‌مان قربانی شود.

— خدا نکند مارتا! این چه حرفی ست که می‌زنی؟ جامعه‌مان قربانی شود؟

مسیحیت نابود شود؟ نه مارتا کمی بیشتر فکر کن!

— فکر می‌کنم بهتر است برایش یک زن دست و پا کنیم.

— آفرین دختر جان. حالا درست شد! و می دانم چگونه زنی می خواهد؟  
سالار و سفید مانند نان تازه و شریف.

— سالار و سفید مانند نان تازه و شریف؟ ... هوم... چه بگویم پدر. من که  
چنین زنی را سراغ ندارم.

— بیشتر فکر کن فرزندم. تو باید به من کمک کنی...

— آخر کاری از دستم بر نمی آید پدر. من همه ی زن ها را از نظر گذراندم.  
یکی سالار و شریف است ولی سفید نیست. یکی سفید و شریف است اما  
سالار نیست...

— می دانی من به چه کسی فکر کرده ام؟ به پلاژیا<sup>۱</sup> دختر بزرگ پانایوتیس و  
الان برایت می گویم چرا...

— اما آخر او که سفید نیست پدر و بد نیست بدانی همه به او سیاه سوخته  
می گویند.

— این که مهم نیست مارتاجان و براحتی حل می شود. من به تو یک قوطی  
بودر می دهم که صبح و عصر به صورتش بمالی و مثل نان تازه سفید شود...

— پس دیگر همه چیز درست شد پدر.

— اما تو فکر می کنی او راضی شود؟

— البته که راضی می شود. او یک پارچه آتش است. دخترک خودش یک پا  
برایمکی است. تنها فرقشان این است که برایمکی مرد است و او دامن پوش.  
برایمکی زن می خواهد و می گوید. پلاژیا مرد می خواهد و نمی گوید... حالا  
بین وقتی این دو جانور وحشی به هم بیفتند چه آتشی به پا کنند! سقف خانه  
را پایین می آورند!

زال گوژپشت خندید و آب بینی خود را با آستین پاک کرد. کشیش با لحنی  
آمرانه گفت:

— بسیار خوب مارتا. نباید فکر بد کرد. بهتر است امتحان کنیم ببینیم چه

می شود. در حال حاضر پانایوتیس در خدمت آفاست و بنابراین اگر پلاژیا برای دیدن پدرش به آنجا برود کسی حرف در نخواهد آورد. ترتیب این کار با تو. مارتاجان تو در این کارها واردی. کاری کن که برایمکی او را ببیند. البته باید اول پودر را برایش فرستاد...

آنگاه از جای برخاست. در قفسه‌یی را گشود و یک قوطی پودر بیرون آورد، به مارتا داد و افزود:

— ... بیا این هم پودر! به دخترک بگو برای صرفه‌جویی آن را با آرد مخلوط کند.

پیرزن از نقشی که کشیش به او واگذار کرده بود به هراس افتاد و گفت:

— این‌ها همه درست پدر، اما ما موضوع اصلی را فراموش کرده‌ایم.

— چه موضوعی مارتاجان؟

— اگر پانایوتیس بوببرد چه؟ اول مرا می‌کشد. بعد برایمکی را، بعد خود

جنابعالی را و دست آخر هم آبادی را به آتش می‌کشد... هیچ به این موضوع فکر کردی؟

کشیش سر خود را خاراند:

— حق با توست. او مرا هم می‌کشد... پس چکار کنیم؟ آها، فکری بخاطرم

رسید. از آقا خواهم خواست پانایوتیس را برای گشت به بیرون آبادی بفرستد.

— اگر او را حامله کرد چه؟

— که را؟

— که را باید حامله کند؟ معلوم است دیگر پلاژیا را!

— ای لعنتی! مدام نفوس بد می‌زنی! ترس، حامله نخواهد شد...

— از کجا می‌دانی؟

کشیش که دیگر نمی‌دانست چه بگوید پاسخ داد:

— خدا خودش بزرگ است.

زال گورپشت گفت:

— عجب!... فکر می‌کنی خدا در این کارها هم دخالت می‌کند؟  
— دیگر بس است! برو با خاله مادلینا صحبت کن و از او گیاه برای  
جلوگیری از حاملگی بگیر...

پیرزن در اندیشه فرورفت! «دور شو ابلیس! نمی‌دانم مرد خداست یا خود  
ابلیس است!»

کشیش پرسید

— به چه فکر می‌کنی فرزند؟

— چه بگویم پدر. تو مرد خدایی و هرچه خواست خداست همان کن!  
— مارتاجان خدا می‌داند من هرچه می‌کنم برای نجات مسیحیت است.  
خداوند خودش همه چیز را به خیر و خوشی تمام خواهد کرد... شهامت  
داشته باش فرزند! تو پاداش خودت را خواهی گرفت...

چشمان پیرزن درخشید و در دل گفت: «ای بز پیر، خوب می‌خواستی این  
را از اول بگویی!» و به آوای بلند گفت:

— باشد. من از جانم می‌گذرم و هرچه در توان دارم بکار می‌گیرم. تو هم  
همین کار را بکن. خودت می‌دانی که من زن فقیری هستم...

— خاطر جمع باش که ضرر نمی‌کنی... برو، خدا نگهدارت باشد. باز هم  
باهم صحبت خواهیم کرد و همدیگر را خواهیم دید.

پیرزن سر خم کرد و دست کشیش را بوسید!

— پدر دعایم کن! من منظور ترا فهمیدم و تو هنوز منظور مرا. همین امروز  
می‌روم سراغ پلاژیا. دخترک سلیطه از شادی به هوا خواهد پرید.

— دست خدا به همراهت! برو و هرچه زودتر برایم خبرهای خوش  
بیاور!...

و درحالی که به شانه و گوژ پیرزن دست به نشانه‌ی پشتیانی می‌کشید  
افزود:

— ... برای تو هم مارتاجان یک پسر مناسب پیدا خواهم کرد! البته برای  
این کار دلیل دارم و آن اینکه ترا از چنگ ترک‌ها نجات دهم!

پیرزن هیجان‌زده بر جای ایستاد:

— پدر، این کار خیر را فراموش نکن! خدا خودش به تو عوض خواهد داد.  
و درحالی که آب بینی خود را پاک می‌کرد اتاق را ترک گفت:  
کشیش در را پشت سر وی بست و زیر لب گفت: «پیرزن دیوانه! باور کرد!  
امان از دست این زنها! خداوندا خودت ما را از شر این موجودات درامان  
نگهدار!»

یکی دو روز را به نگرانی گذراند تا سرانجام روز سوم در باز شد و  
پانایوتیس گنده فینه به سر وارد شد. کشیش با دیدن او بخود لرزید و همچنان  
که از جای برمی‌خاست پرسید:

— چه اتفاقی افتاده پانایوتیس؟

— پدر، آقا مرا فرستاده است.

— پیامش چیست؟

— حرف‌های عجیب و غریب... گفت سلام برسانم و بگویم برایمکی  
مانند بره رام شده است.

## XVIII

زمستان به ناگاه فرارسید و چهره‌ی دنیا بیکباره دگرگون شد. باران یکریز می‌بارید و بورانی سرد می‌وزید. برگ زرد درختان به زمین می‌ریختند، با گردباد روی هم توده می‌شدند، تجزیه می‌شدند و با خاک درمی‌آمیختند. در کشتزارها، بذرهاى سیراب غنی می‌شدند. به هسته می‌نشستند، در زمین و سنگ‌ها پامی‌گرفتند تا در بهار سر از خاک بیرون آورند. مارمولک‌ها ته سوراخ‌های خود چنبره زدند، زنبوران عسل به کندوهای خود پناه بردند و خفاش‌ها خوشه مانند از سقف غارها آویختند. همه‌ی هستی در خود جمع شده بود و انتظار می‌کشید.

روستاییان زود به خانه‌های خود باز می‌گشتند. آتش برمی‌افروختند. از انبارهای خود گندم، روغن زیتون و شرابی که در تابستان فراهم آورده بودند بیرون می‌کشیدند و مدام می‌خوردند و می‌نوشیدند. زن‌ها زیر نور چراغ‌های پیه‌سوز فخ می‌ریسیدند، می‌بافتند، گندم پاک می‌کردند و برای گذران وقت افسانه‌های کهن و قصه‌های مگوتقل می‌کردند. نیکولیس گوسفندان را به آغل بازگردانده بود و کنار له‌نیو در برابر اجاق یله داده بود. له‌نیو پشم می‌ریسید و برای کودکی که در راه داشت لباس می‌بافت. شکمش سخت بالا آمده بود و نیکولیس چنان نگاهش می‌کرد که انگار زمینی ست به بار نشسته از باران.

له‌نیو می‌گفت:

— اسمش را به یاد پدر بزرگش اریاب پاتریارکئاس می‌گذاریم ژرژ و

نیکولیس می گفت:

– نه، اسمش را به یاد پدرم کاریدیمس<sup>۱</sup> می گذاریم.

– نه، گفتم اسمش را ژرژ می گذاریم!

– حرف، حرف مرد است. اسمش را کاریدیمس می گذاریم!

و روی تختخواب کنار آتش درهم می آمیختند و کمی با یکدیگر آشتی می کردند.

هر بار که هوا باز می شد پدر گریگوریس با قاطر به دیدن ماری یوری می رفت و از هر سفر اندوهگین تر و نومیدتر باز می گشت. چهره اش بی روح شده بود و دلش چون سنگ. یک بار به هنگام بازگشت از شهر به پلاژیا برخورد که با چهره یی همچون گل سرخ، برهنه پای در گل می رفت. پس بر خدا شورید و فریاد برآورد؛ «چرا ناعادلانه مرا تنبیه میکنی؟ این چه عدالتی ست که ماری یوری را مانند موم روی آتش آب کنی و به این قحبه گونه های سرخ بدهی؟»

برایمکی نیز کنار آتش بخاری یله می داد و تکیده و ساکت چپق آقا را چاق می کرد و مردم برایش عرق می ریخت... آقا هم زیر چشم و شیطنت بار به او می نگریست و می پرسید:

– برایمکی نظرت درباره ی زندگی اینجا چیست؟ می خواهی برگردی به از میر؟

– لیکوورسی هم زیاد بد نیست. من که از اینجا تکان نمی خورم.

– ای بیچاره دیدی زنگ چطوری دهنه ات زد؟ من که گفته بودم از زن ها بر حذر باش! اما خودت خواستی و آن هم خیلی فوری! حالا می بینی به چه روزیافتادی؟

لاداس پیر که شدت خساست سخت جائتراش کرده بود هرروز پیش از بالا آمدن آفتاب زنش را سوار خر یا ناکوس می کرد و خود با پای پیاده به املاکش سر می کشید و در راه به او می گفت:

— پنه لوپ جان دیدی خداوند عادل است؟ دیدی او هم سرش توی کار است و وارد است! دیدی بی خود می ترسیدی و ما به جای سه لیره مان این خر کوچک را گرفتیم و حالا تو از آن بالا دنیا را تماشا می کنی؟ ... آه اگر می توانستم دوست سال دیگر زندگی کنم ترا ملکه می کردم.

روستاییان در قهوه خانه ی کستانتیس جمع می شدند، جوشانده ی مریم کوهی می نوشیدند، قلیان می کشیدند، ورق بازی می کردند و جوانترین هایشان تخته نرد. قهوه خانه بوی مریم کوهی و تنباکو می داد. عصر شنبه ها هم آموزگار به آنجا می رفت و از دلاوری های نیاکانشان سخن می گفت. او حین سخن سرایی نرم نرمک خورش به جوش می آمد، از جای بر می خاست، از این سوی قهوه خانه و میان قلیان کش ها به آن سوی قهوه خانه و میان آنهایی که ورق بازی می کردند می رفت و بانگ بر می آورد:

— آنجا، سمت راست پارسی ها صف آرایی کرده اند و اینجا سمت چپ یونانیان ایستاده اند و من میلیتاد<sup>۱</sup> هستم! پارسی ها چند نفرند؟ یک میلیون. ما یونانی ها چند نفریم؟ ده هزار. و نبرد آغاز می شود!

آموزگار خود را روی صندلی ها می انداخت و آن ها را واژگون می کرد. قلیان ها به خطر می افتادند و کستانتیس میانه ی نبرد شتابان آن ها را جمع آوری میکرد. و آموزگار خیس از عرق فریاد بر می آورد:

— ما آن ها را شکست سختی دادیم و همه را در ماراتن به دریا ریختیم!  
زنده باد یونان!

نخست روستاییان به او می خندیدند و به استهزایش می گرفتند، اما

۱. سردار یونان در جنگ دریایی با ایرانیان بود. I. MILTIADE

به مرور آنان نیز به هیجان می آمدند و وارد بازی می شدند. هیچکس حاضر نبود به سمت راست برود و با پارسی ها باشد و همه پشت سر حاجی نیکولیس، میلتیاد خود قرار می گرفتند و در پایان نبرد فریاد برمی آوردند:

— آفرین بر تو باد ناخدا میلتیاد بزرگ!

و هرکدام می کوشید او را از چنگ دیگری بیرون بیاورد و به جوشانده‌ی مریم کوهی دعوتش کند.

یک روز برفی یاناکوس از کوه به زیر آمد. کوچه‌های روستا خلوت بود. به دودی که از لوله بخاری خانه‌ها بیرون می زد می نگریست و از بوی غذای کدبانوها به نوع غذایشان پی می برد. یکی سیب زمینی سرخ می کرد، دیگری سوسیس را زیر خاکستر گرم می پخت و کمی دورتر کره‌ی داغ روی پلو می ریختند... پس به خود گفت: «بدجنس‌ها خوب به خودشان می رسند. امیدوارم کوفتشان شود.» کمی دورتر بوی نان تازه به مشامش خورد؛ «بوی نان است... نان!» دهانش خشک شده بود و لبانش به یکدیگر چسبیده بود و از ترس آنکه مبادا پا سست کند شتاب گرفت.

سرانجام به خانه‌ی لاداس پیر رسید. یکی دو بار خانه را دور زد، دیوارها، پنجره‌ها و باغچه‌ی پشت خانه را واریسی کرد و به خود گفت: «خوشبختانه دیوار این قسمت از همه جا کوتاه‌تر است...» و به ناگاه برجای میخکوب شد و تپش قلبش فزونی گرفت؛ یوسفک عزیزش به عرعر افتاده بود. گویی حیوان بوی صاحب خود را احساس کرده بود. پس به دیوار تکیه داد و هیجان زده به عرعر خرگوش سپرد. هرگز در تمام عمر خود صدایی به دلپذیری عرعر خر خود نشنیده بود. به یاد آوازهایی افتاد که به هنگام جوانی زیر پنجره‌ی اتاق دختری که دوستش می داشت و بعدها همسرش شد و اکنون از دنیا رفته بود می خواند. اما صدایی که این زمان می شنید بسیار متفاوت می نمود و فریاد حیوان سرشار از عشق بود و حسرت و اندوه! یاناکوس اشک ریزان زیر لب گفت: «آرام باش یوسفکم. من ترا نجات خواهم داد!»

هنگامی که به کوه بازگشت شب زمین را پوشانده بود. گرسنه بود و سرما

آزارش می داد.

به درون غارها سرکشید. زن‌ها کنج دیوارها گلوله شده بودند و کودکان خود را برای گرم کردن در آغوش می فشردند. از برابر هر غاری که می‌گذشت کلامی به‌نشانه‌ی دلداری بر زبان می‌راند؛ «شهامت داشته باشید دوستان و دندان برهم بفشارید! که لحظه‌های دردآورد بزودی سپری خواهد شد!». مردها بی‌آنکه پاسخ دهند زیر لب می‌غریدند و زنان آه‌کشان سر تکان می‌دادند.

— ای زنان، به خدا اعتماد داشته باشید!

— آخر تا کی یاناکوس؟

و چون پاسخی نداشت به سوی غاری دیگر می‌رفت.

— یاناکوس، رفته بودی لیکوورسی؟ حال دوستانمان چطور است؟

— به آن لعنتی‌ها بد نمی‌گذرد و اجاق‌هایشان دود می‌کند. آن‌ها انگورهای ما را چیده‌اند و شراب‌های ما را می‌نوشند، زیتون‌های ما را چیده‌اند و با روغن آن چاق می‌شوند. اما هیچ‌چیز از چشم خداوند دور نمی‌ماند و او آن‌ها را می‌بیند.

— پس چه وقت نوبت ما هم می‌رسد؟

و باز به سراغ غاری دیگر می‌رفت.

سه مرد درون غاری برای گرم شدن به یکدیگر تکیه داده بودند و در تیرگی شب گفتگو می‌کردند که یکی از آنان همان لوکاس پرچمدار پناهجویان بود. یکی گفت:

— هیچ متوجه شده‌اید که شکم بچه‌ها از بی‌غذایی دارد ورم می‌کند؟

بچه‌ی من که دیگر نمی‌تواند روی پاهای نازکش بند شود.

و دومی گفت:

— ما تابه‌حال امیدمان به خدا بود، اما...

لوکاس گفت:

— ای ژرژ قدیس، به فریادمان برس! تو ما را یاری کن! ما دست نیازی به

سوی تو دراز می‌کنیم. بیایید به آبادی حمله کنیم و آنجا را غارت کنیم...  
چه کسی آمد توی غار؟

— من هستم. یاناکوس.

— سلام برادر! بیا به ما تکیه کن تا گرم شوی!

— سردم نیست که هیچ، دارم از گرما می‌سوزم. رفته بودم لیکوورسی.  
لوکاس پرسید:

— پس چه وقت دست به کار شویم؟

یاناکوس پاسخ داد:

— اگر بخواهید همین امشب. موافقید بچه‌ها؟  
سه مرد هم آوا گفتند:

— تصمیم با توست. ما حاضریم. باید روی آهن تا داغ است کوبید.

— بسیار خوب. همین امشب می‌رویم. هوا مانند گور تاریک است، برف

هم می‌بارد و همه‌ی پولدارها تا خرخره خورده‌اند و زیر رواندازهایشان  
چپیده‌اند. پس با هیچ تنابنده‌یی روبرو نخواهیم شد...

سه مرد دوباره گفتند:

— ما حاضریم و منتظر تو می‌مانیم تا بیایی با هم برویم.

— بسیار خوب، وسایلتان را آماده کنید. لوکاس تو هم فانوس را بیاور.

— همه چیز آماده است یاناکوس. زود باش!

یاناکوس بسوی غار مانولیوس به راه افتاد و میانه‌ی راه در برابر غار

میکلیس ایستاد. میکلیس چند شاخه چوب را آتش زده بود و چیزی را میان  
بازوان خود می‌فشرده و خیره نگاهش می‌کرد.

چند روزی می‌شد که میکلیس ساکت بود و مدام دراندیشه. او غاربه‌غار

می‌رفت و به همراهان خود می‌نگریست، بی آنکه کلامی سخن بگوید.

یاناکوس روی پنجه‌ی پا پیش‌رفت و از روی شانهِ میکلیس سرک کشید.

میکلیس کودکی سه‌ساله را در آغوش گرفته بود. کودک یکپارچه استخوان

بود و شکمش برآماسیده. پاهایش از باریکی به نی می‌مانست و روی

چانه‌اش موهایی بلند رویده بود. یاناکوس برای آنکه دوست خود را ترساند به لحنی آرام گفت:

— میکلیس نگاهش نکن!

میکلیس گریبان رو برگرداند و زمزمه وار گفت:

— بین یاناکوس. صورتش دارد مو درمی آورد... سه ساله است و از گرسنگی دارد ریش درمی آورد! توی راه پیدایش کردم.

یاناکوس بار دیگر گفت:

— نگاهش نکن!

— او را از سر راه برداشته‌ام. دیگر توان تحمل ندارم... تو چگونه تحمل

می‌کنی؟

یاناکوس بازوی او را گرفت و گفت:

— با من بیا.

— صبر کن... نمی‌بینی دارد می‌میرد.

کودک می‌خواست بگرید اما توان آن را نداشت. دهانش همانند ماهی از آب بیرون افتاده باز مانده بود که در یک آن دستان خود را تکان داد و میان بازوان میکلیس خشک شد. یاناکوس دوباره گفت:

— بگذارش زمین. فردا خاکش می‌کنند. بیا برویم.

— دیگر تحمل ندارم یاناکوس... تو چگونه تاب می‌آوری؟

یاناکوس بی‌آنکه پاسخ دهد بازویش را می‌کشید تا او را با خود ببرد. اما

چشمش به مانولیوس که گوشه‌ی غار کز کرده بود افتاد:

— مانولیوس چه خبر؟

— خبرهای بد یاناکوس. مردانمان که در آبادی‌های ناحیه کار می‌کنند کمی

نان آوردند اما آنقدر کم که نگو و نپرس! چند نفر فرستادیم به لیکوورسی،

اما لاداس پیر گفته؛ «همان بهتر که سقط شوید!» پدر گریگورس هم گفت؛

«پس چرا پدر فوتیس معجزه نمی‌کند؟» البته دیمیتروس قصاب کمی گوشت

برایمان فرستاده و کستاتیس هم هرچه در انبار داشته فرستاده اما همه‌اش

لقمه‌ی یک بچه هم نمی‌شود.

— پدر فوتیس کجاست؟

— آها، دارد می‌آید!

پدر فوتیس وارد غار شد و بدون آنکه کلامی به‌زبان بیاورد روی زمین نشست. از مراسم تدفین دو کودک، دو برادر بازمی‌گشت که از گرسنگی در آغوش یکدیگر جان سپرده بودند. پدر نعش فرزندان خود را در تشت ظرفشویی جا داده بود و چون پارچه نداشت رویشان را با برگ پوشانده بود. کشیش نیز هر دو را به احتیاط از درون تشت بیرون کشیده بود تا مبادا از یکدیگر جدا شوند، آنگاه بر زمینشان گذاشته بود، برایشان به‌نیایش نشسته بود و دست‌آخر در گودالی کوچک به خاکشان سپرده بود.

— وای به حال کسی که کارهای خداوند را با مقیاس قلب خود بسنجد! چنین فردی از دست رفته است، چون ممکن است طغیان کند، کفر بگوید و به انکار خداوند بنشیند...

خواست ساکت بماند اما کلام به لبانش راه بازمی‌کرد و گرچه هراس وجودش را فراگرفته بود اما سرانجام توان از دست داد:  
— ... خداوندا چرا کودکانمان باید از گرسنگی بمیرند؟  
یاناکوس گفت:

— پدر. من مدعی سنجش مشییت پروردگار نیستم. اما کارهای آدمیان را می‌توانم بسنجم. من کارهای اهالی لیکوورسی را می‌سنجم، به داوری آنها می‌نشینم و محکومشان می‌کنم. امشب هم تصمیم دارم بروم آنچه را که از دادنش خودداری می‌کنند بگیرم.

کشیش برای لحظه‌یی در اندیشه شد و دو برادر جان‌سپرده در آغوش یکدیگر را به یاد آورد:

— من گناه ترا به گردن می‌گیرم و دعای خیرم بدرقه‌ی راحت.

یاناکوس به اعتراض گفت:

— نه پدر من خودم گناهم را به گردن می‌گیرم و آن را به تو وانمی‌گذارم...

آنگاه از جای برخاست و افزود:

— عیاران منتظرم هستند و باید بروم.

— بروید به امان خدا! ما هم در روز موعود حرکتمان را آغاز می‌کنیم!

میکلیس سرانجام سکوت را شکست و گفت:

— من هم شما را همراهی می‌کنم.

— تو هم بیا میکلیس تا از خمودگی بیرون بیایی!

سپس دست او را گرفت و هردو به میان تیرگی شب خزیدند. یاناکوس

سرخوش گفت:

— برویم باهم از خمودگی بیرون بیاییم! ما تا به حال صبر کردیم تا کاکلی‌ها

خودشان را کباب کنند و برایمان بیفتند. اما آن‌ها که دیوانه نیستند. باید آنها را

گرفت؛ نمی‌توان همه چیز را از خدا خواست. البته می‌دانم که او خوب است

اما آنقدر گرفتاری دارد که نگوا! ما باید خودمان دست بکار شویم. از تو

حرکت از خدا برکت! چرا گرگ همیشه چاق است؟ چون خودش به شکار

خویش می‌رود. هیچکس دلش برای آدم نمی‌سوزد. ما هم امشب باید

خودمان به فکر خودمان باشیم... بجنید یاران، حرکت می‌کنیم!...

و یارانش که گرد آتشی کم فروغ نشسته بودند با شنیدن آوای او یکپارچه از

جای جستند.

— ... برویم به امید پروردگار. دعای پدر فوتیس هم بدرقه‌ی راهمان است.

هیچکس کفش یا چکمه به پا نکند که صدای آن جلب توجه می‌کند...

همه به قهقهه خندیدند، چه هیچکدام کفشی برای پوشیدن نداشت و

هرکدام پاهای خود را در کهنه‌پاره‌ی پیچیده بود.

— ... لوکاس فانوس برداشته‌ی؟

— البته که برداشته‌ام!

یاناکوس از دیدن فانوس به خنده افتاد:

— هدیه‌ی ناخدا توفان بیچاره است. حتماً دارد از جهنم ما را نگاه می‌کند و

از خنده روده‌بر می‌شود.

یانا کوس و لوکاس پیشاپیش می‌رفتند و دو نفر دیگر از پی آنها روان بودند. میکلیس که به تنهایی راه می‌پیمود گفت:

— بچه‌ها، شما کار خودتان را بکنید و به من کاری نداشته باشید. می‌خواهم گشتی در آبادی بزنم.

شب سخت تاریک بود. باران می‌بارید و آب آبشارگونه از فراز تخته‌سنگ‌ها فرو می‌ریخت. هرازگاه ناله‌ی محزون و دلنشین مرغ شب از شکاف کوهی بر می‌خاست. انگار از تنهایی به تنگ آمده بود و به دنبال جفت می‌گشت. به ناگاه زوزه‌ی کشیده از بلندای کوه و نزدیک کلیسای الیاس پیامبر به گوششان رسید. هر چهار نفر بر جای ایستادند و یانا کوس گفت:

— زوزه‌ی گرگ است. او هم گرسنه است!

لوکاس گفت:

— شاید الیاس باشد.

یانا کوس گفت:

— هر که هستی خودت به فریادمان برس! بچه‌ها برویم که گوسفندان منتظرمان هستند.

و باز براه افتادند. لوکاس بازوی یانا کوس را گرفت:

— آیا تصمیم گرفته‌یی به کجا دستبرد بزنیم؟

— بله، به خانه‌ی ثروتمندترین، منفورترین و خسیس‌ترین فرد آبادی یعنی

لاداس پیر می‌رویم و توبره‌ها و کیسه‌هایمان را پر می‌کنیم تا سارا کینایی‌های بیچاره دیگر از گرسنگی به زوزه نیفتند...

و پس از چند لحظه افزود:

— ... دفعه‌ی بعد هم می‌رویم نفت می‌دزدیم.

— نان و نفت! حق با توست یانا کوس. انسان برای زیستن و انتقام گرفتن به

آن دو نیاز دارد. زیستن تنها کافی نیست.

به آبادی که رسیدند یانا کوس برجای ایستاد و رو به همراهان خود کرد:

— من پیشاپیش می‌روم چون راه را بلدم. شما هم پشت سرم و با فاصله از

یکدیگر به دنبال بیایید. اول من از دیوار بالا می‌روم.  
وارد کوچه‌های خلوت آبادی شدند. نیمه شب از راه می‌رسید و مردم تازه  
به خواب رفته بودند.

هنگامی که یاناکوس برابر خانه‌ی لاداس پیر رسید با خود گفت: «امیدوارم  
یوسفکم متوجه نشود و عرعر نکند. خدا کند خواب باشد!...»  
چسبیده به دیوار منتظر ماند و وقتی همراهانش فرار سیدند آهسته گفت:  
- برویم از پشت و طرف باغ وارد شویم. آنجا دیوار کوتاه‌تر است. لوکاس  
فانوس را بده به من... همه دنبال بیایید. مراقب باشید!

یکی از همراهان پرسید:

- سگ دارند؟

- آدم خسیس و سگ؟ سگ غذا می‌خواهد...

سپس رو به لوکاس کرد و افزود:

- ... تو با این قد و بالایت همین بیرون بمان و قلاب بگیر تا ما وارد باغ

شویم... اگر هم احساس خطر کردی صدای جغد دریاور... همه آماده‌اید؟

- آماده‌ایم!

لوکاس بلند قامت قلاب گرفت، یاناکوس بروی دیوار خزید و از آنجا به  
درون باغ پرید. کمی پس از او دو نفر دیگر نیز با توبره و مشک از روی دیوار  
به درون باغ پریدند.

- دنبال بیایید. من راه را می‌دانم. مراقب باشید!

از باغ گذشتند. در کوچکی که به خانه راه داشت باز بود. وارد شدند.

صاحب خانه طبقه‌ی بالا خوابیده بود و خر و پف می‌کرد.

یاناکوس گفت:

- خوشبختانه خواب است.

آنگاه فانوس را روشن کرد. در انبار را یافت و آن را گشود. بوی روغن  
زیتون، شراب، انجیر خشک و به گندیده به مشام می‌رسید. فانوس ردیف  
خمیره‌ها و چلیک‌ها را روشن کرده بود. یاناکوس زمزمه وار گفت:

– بچه‌ها بجنیید! زود باشید توبره‌ها و مشک‌هایتان را پر کنید!  
یکی از همراهان شیر چلیکی را چرخاند و مشک خود را پر از شراب کرد. دیگری توبره‌ی خود را پر از گندم کرد. یاناکوس هم مشک و توبره‌ی خود را پر از روغن زیتون و گندم کرد و در همان هنگام چشمش به نردبانی افتاد که تکیه بر دیوار داشت:

– شکر خدا نردبان هم هست! اگر نبود چطور می‌توانستیم اینهمه بار را از روی دیوار رد کنیم؟ بچه‌ها راه بیفتید.

همگی بارهای خود را بر دوش گذاشتند. نردبان را هم با خود بردند. راه آمده را بازگشتند و بارهای سنگین و گرانبهای خود را یکی از دیگری از روی دیوار گذراندند. لوکاس نیز آنسوی دیوار بارها را می‌گرفت و روی زمین می‌گذاشت. سپس همه پشت سر هم و به یاری او از روی دیوار پریدند. یاناکوس آخرین نفری بود که باید می‌پرید اما دلش راضی نمی‌شد و پس از لحظه‌یی به همراهان خود گفت:

– بچه‌ها یک دقیقه صبر کنید تا سری به خرم بزنم. زود برمی‌گردم.  
لوکاس گفت:

– خرت را راحت بگذار. هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد...

– دست خودم نیست. فقط یک دقیقه. الان برمی‌گردم.  
پس دوباره به باغ بازگشت. همراهان سر تکان دادند، اما چیزی نگفتند و به انتظار بازگشت وی گوش به‌زنگ ماندند تا مبادا کسی سر برسد و یا دری باز شود. لوکاس به دو نفر دیگر گفت:

– شما دو نفر راه بیفتید. بهتر است از هم جدا شوید. من هم منتظر او می‌مانم.

و پس از آنکه توبره‌های آنها را روی دوششان گذاشت و راهی‌شان کرد خود به انتظار ایستاد که به ناگاه عرعر خر سکوت را شکست: «ای الاغ لعنتی! الان همه خبردار می‌شوند.»

پنجره‌یی باز شد و صدای لاداس پیر بگوش رسید:

— پنه‌لوپ خوابی؟ آهای پنه‌لوپ، خرمان دارد عرعر می‌کند.  
اما پاسخی نشنید. خر هم آرام گرفت و تنها صدای ریزش باران و رگبار تند  
شنیده می‌شد.

لوکاس سر بالا گرفت و سایه‌ای را بر روی دیوار دید. شتابان پیش رفت و  
پاهای یاناکوس را گرفت. یاناکوس گفت:

— زود باش فرار کنیم لوکاس! به گمانم پیرمرد بیدار شده است.  
و بی‌درنگ مشک‌ها را روی شانه‌های خود گذاشتند و با تمام توان پا به  
فرار گذاشتند. لوکاس به هنگام خروج از روستا پرسید:

— حالا راضی شدی؟  
یاناکوس آه‌کشان پاسخ داد:

— بله. به شرفم سوگند اگر می‌توانستم از نردبان بالایش بکشم او را هم با  
خودم می‌آوردم...  
و نگران پرسید:

— راستی میکلیس کجاست؟  
— احتمالاً گشتی زده و رفته. شتاب کن!  
و بی‌آنکه کلامی دیگر بگویند راه خود را پی‌گرفتند.

پدر فوتیس و مانولیوس بیدار نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. سحر از  
راه می‌رسید و آسمان خاور به سپیدی می‌گرایید. باران بند آمده بود اما ابرها  
همچنان تهدید می‌کردند.

به ناگاه فریادهای شادی بخش و سوت‌های پیاپی از کوره‌راه به گوش رسید  
و مانولیوس از غار بیرون پرید:

— خودشان هستند!

چهار مرد با بارهای سنگین بر دوش و فانوس به دست از راه رسیدند.  
چهره‌هایشان می‌درخشید. یاناکوس که با مشک شراب پیشاپیش همه حرکت  
می‌کرد به بانگ بلند گفت:

— لاداس پیر کلی سلام و احوالپرسی کرد. براستی که آدم شریف و دست و دل بازی ست! این شراب را هم برای شما فرستاد تا به سلامتی اش بنوشید و گفت هر چند ناچیز است اما برگ سبزی ست!

لوکاس نیز مشک روغن را پیش پای کشیش به زمین گذاشت و گفت: — این هم روغن زیتون برای سر و سامان دادن روده‌ها. لاداس گفت اگر باز هم خواستید تعارف نکنید. خمره‌هایش پر از روغن زیتون است. و دو نفر دیگر در حالی که کیسه‌های گندم را بر روی زمین می‌گذاشتند گفتند:

— این هم گندم برای بچه‌های بیچاره که لاداس پیر گفت دلش به حال آنها می‌سوزد!

پدر فوتیس خندید:

— دستش درد نکند و خدا بد برابر عوضش بدهد! الان برایش می‌نویسم که دیشب چهار فرقه بر بال‌های ...  
برای ...  
آورداند. همراه نامه قبض رسید هم بگیرد.

است تمام خمره‌ها و  
ظه دلش سوخت.

شما هم

من!

نوبت

مانولیوس گفت:

— به سلامتی گرگ‌ها! چون آن‌ها بودند که با زوزه‌های خود از بالای کوه ساراکینا به ما شهادت بخشیدند.  
یا ناکوس پرسید:

— بالاخره نفهمیدم میکلیس چه شد؟

مانولیوس پاسخ داد:

— او سراپا گل‌آلود برگشت و بدون کلامی حرف رفت خوابید.

هنگامی که لاداس پیر سر از خواب برداشت به باغ رفت و تا چشمش به نردبان تکیه داده بر دیوار افتاد به خود آمد و به همسرش که کنار پنجره نشسته بود و با چشمان بی‌رنگ خود بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

— آهای پنه‌لوپ، تو این نردبان را به دیوار تکیه داده‌یی؟

خانم پنه‌لوپ بی‌آنکه سر برگرداند سرگرم بافتن جوراب شد. پیرمرد نردبان را به دوش گرفت و آن را به انبار برد. آنگاه نگاهی به گوش و کنار انبار انداخت و هنگامی که همه‌ی خمره‌ها، چلیک‌ها، انجیرها و به‌ها را سر جای خود دید زمزمه‌کنان گفت:

— شکر خدا دزدها از نردبان وارد خانه نشده‌اند! این بیچاره که دیگر عقل درست و حسابی ندارد، باید مراقب همه‌چیز باشم وگرنه ممکن است یکروز خانه را به آتش بکشد.

آنگاه وارد اصطبل شد. خر هم سرجایش بود. نزدیکش رفت و لگدی به پایش زد:

— دیشب چه مرگت بود که عرعر می‌کردی یا بو؟ چرا مرا از خواب پراندی؟

خر هم سر برنگرداند. چشمان درشتش حالتی عجیب داشتند. خواب دیده بود که صاحب اصلیش شب هنگام به دیدنش آمده و مانند همیشه گردن و یال و زیر شکم یوسفکش را به مهربانی نوازش کرده و یوسفک هم با علم

کردن دم عرعر خوشانه سرداده و صاحبش برای آرام کردنش پوزه‌اش را به دو دست محکم چسبیده و پس از آنکه بر گوش و گردنش بوسه زده از پنجره‌ی گرد اصطبل به بیرون پریده بود...

خر به آرامی سر خم کرد، چشم بر هم گذاشت، به رؤیای خزانه فرورفت و به خود گفت: «ای کاش خواب من به حقیقت می‌پیوست!»

در همین مدت خبر معجزه سراسر ساراکینا پیچید، چهار فرشته شب‌هنگام برای گرسنگان گندم، زیتون و شراب آورده بودند. ساده‌دل‌ترین پناهجویان خبر را باور کردند و بر خود صلیب کشیدند و آنها که زیرک‌تر بودند با لبخندهای پر معنا به یاناکوس و لوکاس نگریستند. زنان خود را بروی گندم‌ها انداختند و به آواز زیر لب سرگرم تمیر کردن آنها شدند. انگار یک کودک آسمانی دوران باستان را در گهواره می‌جنابانند. وقتی دانه‌ی گندمی به زمین می‌افتاد همه بی‌درنگ برای برداشتن آن خم می‌شدند تا مبادا آن دانه‌ی الهی به خاک زمین آلوده شود. شتابان کمی از گندم‌ها را میان سنگ‌ها آسیاب کردند و زیر خاکستر داغ نان پختند و آنها را با روغن زیتون آراستند تا مزه‌ی بهتری پیدا کند. سپس همانند نان متبرک به هر نفر لقمه‌ی دادند. به محض خوردن نان نیرو همچون مائده‌ی آسمانی به مغز استخوان همه راه یافت و زنان با نوشیدن جرعه‌ی شراب نتوانستند از گریستن خودداری کنند و هر کدام به خود می‌گفت: «پروردگارا، روح برای بال درآوردن مگر جز به لقمه‌ی نان و جرعه‌ی شراب نیاز دارد؟»

شب‌هنگام دو مرد گندم‌ها را به آسیاب بردند و زن‌ها به هنگام بدرقه از ترس آنکه مبادا دیگر گندم‌ها را نبینند نگران پرسیدند:

— چه وقت برمی‌گردید؟

و مردان خنده‌کنان پاسخ دادند:

— فردا صبح اول وقت. هیچ نترسید!

یاناکوس انباردار ساراکینا شد. او هر صبح به دقت تمام و به اندازه‌ی نیاز